



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱

چه گوهری تو؟ که کس را به کف بهای تو نیست
جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست؟

سزای آن که زید بی رخ تو زین بترست؟
سزای بنده مده، گر چه او سزای تو نیست

نثار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جان
که خاک بر سر جانی، که خاک پای تو نیست

مبارکست هوای تو بر همه مرغان
چه نامبارک مرغی، که در هوای تو نیست

میان موج حوادث هر آن که استنداست
به آشنا نرهد، چونکه آشنای تو نیست

بقا ندارد عالم اگر بقا دارد
فناش گیر، چو او محرم بقای تو نیست

چه فرخست رخی کاو شهیت را ماتست
چه خوش لقا بود آنکس، که بی لقای تو نیست

ز زخم تو نگریم، که سخت خام بود
دلی که سوخته آتش بلای تو نیست

دلی که نیست نشد، روی در مکان دارد
ز لامکانش پرانی که رو، که جای تو نیست

کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را
کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست؟

نظیر آن که نظامی به نظم می‌گوید:
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

بر هر چه همی‌لرزی، میدان که همان ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

آن را که شفا دانی، درد تو از آن باشد
وآن را که وفا خوانی، آن مکر و فُسون باشد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲

« گفتن مهمان یوسف را کی آینه‌ای آوردمت ارمغان، تا هر بار که در وی نگری، روی خود بینی، مرا یاد کنی.»

گفت یوسف: هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت: من چند ارمغان جُستم تو را
ارمغانی در نظر نآمد مرا

حَبَّه‌ای را جانبِ کان^(۴) چُون بَرَم؟
قطره‌ای را سویِ عُمَان چُون بَرَم؟

زیره را من سویِ کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تُّخْمی کاندَرین انبار نیست
غَیْرِ حُسْنِ تو، که آن را یار نیست

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای
پیش تو اَرَم، چو نور سینه‌ای

تا ببینی رویِ خوبِ خود در آن
ای تو چون خورشیدِ شمعِ آسمان

آینه آوردمت، ای روشنی
تا چو بینی رویِ خود، یادم کُنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آینه باشد مُشْتَعَل

اینه هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل، تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دل پر نور و پر^(۵)
هست آن سلطان دل ها منتظر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

مشتري ماست الله اشتری
از غم هر مشتری هین برتر آ

کسی که فرموده است: « خداوند می خرد»، مشتری ماست. بهوش باش از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا.

مشتریی جو که جویان تو است
عالم آغاز و پایان تو است

هین مکش هر مشتری را تو به دست
عشق بازی با دو معشوقه بد است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

قبله را چون کرد دست حق عیان
پس، تحرّی^(۶) بعد ازین مردود دان

هین بگردان از تحرّی رو و سر
که پدید آمد معاد و مستقر^(۷)

یک زمان زین قبله گر ذاهل (۸) شوی
سُخره (۹) هر قبله باطل شوی

چون شود تمییزده (۱۰) را ناسپاس
بجهد از تو حَطَرَتِ (۱۱) قبله شناس

گر ازین انبار خواهی پرّ و بُر (۱۲)
نیم ساعت هم ز همدردان مَبْرُ

که در آن دم که پُبری زین مُعین (۱۳)
مبتلی گردی تو با بئسُ الْقَرین (۱۴)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳

جَنّت مرا بیروی او هم دوزخست و هم عدو
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اَعْطیناکَ کَوْتَرِ خوانده‌ای؟
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

یا مگر فرعون‌ی و کوثرِ چو نیل
بر تو خون گشته ست و ناخوش، ای عَلیل

تویه کن، بیزار شو از هر عدو
کو ندارد آبِ کوثر در کدو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳

تو ز کَرْمَنَّا بَنی آدم شَهی
هم به خشکی، هم به دریا پا نهی

« تو به اقتضای قول حضرت حق تعالی: «ما آدمی زادگان را گرامی داشتیم.» پادشاه به شمار می روی، زیرا هم در خشکی گام می نهی و هم در دریا.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۶

تو به تن حیوان، به جانی از مَلک^(۱۵)
تا رَوی هم بر زمین، هم بر فَلَک

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۶

چون پِرائندی شهوتی، پِرتِ بریخت
لَنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت

پَر نگه دار و چنین شهوت مَران
تا پَر مِیلت بَرَد سوی جِنان^(۱۶)

خلق پندارند عشرت^(۱۷) می‌کنند
بَر خیالی پَر خود بر می‌کنند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴

چشم چون بستی، تو را جان‌کنندی است
چشم را از نور روزن صبر نیست

چشم چون بستی، تو را تاسه^(۱۸) گرفت
نور چشم از نور روزن کی شِکفت؟

تاسه تو جذبِ نور چشم بود
تا بپیوندد به نور روز زود

چشم، باز از تاسه گیرد مر تو را
دان که چشم دل بیستی، بر گشا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌یی
در سبب، از جهل بر چفسیده‌یی^(۱۹)

با سببِ ها از مُسبِّ غافلی
سویِ این روپوشِ ها زان مایلی

چون سببِ ها رفت، بر سرِ می‌زنی
رَبَّنَا و رَبَّنَاها می‌کنی

رَبِّ می‌گوید: برو سویِ سببِ
چون ز صُنْعَم (۲۰) یاد کردی؟ ای عجب

گفت: زین پس من تو را بینم همه
ننگرم سویِ سببِ و آن دَمَدَمَه (۲۱)

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا (۲۲)، کارِ توست*
ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت

حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بنده ای واقف است می فرماید: هرگاه تو را به عالم اسباب باز گردانم، دوباره مفتون هماناسباب و علل ظاهری می شوی و مرا از یاد می بری. کار تو همین است ای بنده توبه شکن و سست عهد.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

ننگرم عهدِ بدت، بدهم عطا
از کَرَم، این دمِ چو می‌خوانی مرا

* قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۲۸

« بَلْ بَدَأَ لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ ۗ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ
وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ.»

« بلکه آنچه را که زین پیش پوشیده می داشتند بر آنان آشکار شود، و اگر آنان بدین جهان باز آورده شوند، دوباره بدانچه از آن نهی شده اند بازگردند. و البته ایشان اند دروغ زنان.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی (۳۳) کن و بگذر ز شوم

چون ملائک گو که: لا عِلْمَ لَنَا
یا الهی، عَزَّ مَا عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.

قرآن کریم، سوره بقره (۲) ، آیه ۳۲

« قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ. »

« گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم. »

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو

گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو

گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان
ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۵

دَم مَزَن تا بشنوی از دم زنان
آنچه نامد در زبان و در بیان

دَم مَزَن تا بشنوی زان آفتاب
آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دَم مَزَن تا دم زند بهر تو روح
آشنا^(۲۴) بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان، کاشنا می‌کرد او
که: نخواهم کشتی نوح عدو

هی بیا در کشتی بابا نشین
تا نگردي غرق طوفان ای مهین

گفت: نه من آشنا آموختم
من بجز شمع تو شمع افروختم

هین مکن کین موج طوفان بلاست
دست و پا و آشنا امروز لاسست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۶

پس عدم کردم عدم چون ارغنون
گویدم انا الیه راجعون

قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۱۵۶

« الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. »

« کسانی که چون مصیبتی به آنها رسید گفتند: ما از آن خدا هستیم و به او باز می‌گردیم. »

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۶

هین خمش کن به اصل راجع شو
دیده راجعون^(۳۵) نمی‌خسبد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۱

صورت از بی‌صورتی آمد برون
باز شد که انا الیه راجعون

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹۴

از مرگ چه اندیشی، چون جان بقا داری؟
در گور کجا گنجی، چون نور خدا داری؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان
از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد
آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه
پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۹۹

ما چو نایبیم و نوا در ما ز توست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست

ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات
بُرد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جانِ جان
تا که ما باشیم با تو در میان؟

ما عدمِ هاییم و هستی هایِ ما
تو وجودِ مطلق، فانی‌نما^(۲۶)

ما همه شیران، ولی شیرِ علم
حمله‌شان از باد باشد دم به دم

حمله‌شان پیداست و ناپیداست باد
آنکه ناپیداست، هرگز کم مباد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۵

تیر را مَشْکَن که این تیرِ شَهِی است
نیست پَرِتاوی، ز شَصَتِ آگهی است

ما رَمِیتَ اِذْ رَمِیتَ کُفْتَ حَق
کارِ حَق بر کارها دارد سَبَق

خشمِ خود بشکن، تو مشکن تیر را
چشمِ خشمِ خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیرِ خون‌آلود از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زیون
و آنچه ناپیدا، چنان تند و حَرون^(۳۷)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۱

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۳

مَرِّ جَمادی را کُند فَضْلَشِ حَبِیر*
عاقلان را کرده قَهْر^(۲۸) او صَریر^(۲۹)

جان و دل را طاقَتِ آن جوش نیست
با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بُد از وی چَشَمِ گشت
هر کجا سنگی بُد از وی یَشَمِ گشت

کیمیاساز است، چه بُود کیمیا؟
مُعجزه بَخش است، چه بُود سیمیا؟

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بپاید نیست بود
چیست هستی پیش او؟ کور و گبود

گر نبودی کور، زو بگداختی
گرمی خورشید را بشناختی

وَرُ نَبُودِیْ اَوْ کَبُودِیْ اَز تَعَزُّیْتِ (۳۰)
کی فسردی (۳۱) همچو یخ این ناحیت؟

* قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷) ، آیه ۴۴

« تَسْبِیحُ لَهُ السَّمَاوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا. »

« هفت آسمان و زمین و هر چه در آنهاست تسبیحش می‌کنند و هیچ موجودی نیست جز آنکه او را به پاکی می‌ستایند، ولی شما ذکر تسبیحشان را نمی‌فهمید. او بردبار و آمرزنده است. »

- (۱) هوا: عشق و هوس، فضای پرواز
- (۲) خوش لقا: خوش صورت، خوبروی
- (۳) ثنا: حمد و ستایش کردن
- (۴) کان: معدن، سرچشمه، منبع
- (۵) پُرّ: نیکی، نیکویی
- (۶) تَحَرُّی: جستجو
- (۷) مُسْتَقَرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم
- (۸) ذاهل: فراموش کننده، غافل
- (۹) سُخْره: ذلیل، مورد مسخره، کار بی مزد
- (۱۰) تمییزه: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است.
- (۱۱) حَطْرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه
- (۱۲) بُرّ: گندم
- (۱۳) مُعین: یار، یاری کننده
- (۱۴) بَسُّ الْقَرین: همنشین بد
- (۱۵) مَلک: فرشته
- (۱۶) جنان: جمع جنّه، به معنی بهشت ها، باغهای بهشت
- (۱۷) عشرت: کامرانی، خوش گذرانی
- (۱۸) تاسه: پریشانی، اندوه، اظطراب، بی تابی
- (۱۹) چسبیده بی: چسبیده ای
- (۲۰) صُنْع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان
- (۲۱) نَمِذمه: شهرت، آوازه، مکر و فریب

(۲۲) رُدُوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نهی شده اند، باز گردند.

(۲۳) كُول: ابله، نادان، احمق

(۲۴) اَشْنَا: شنا

(۲۵) راجعون: برگردندگان

(۲۶) فَانِيَمَا: به معنی نیست نشان دهنده

(۲۷) حَرُون: توسن، سرکش، چموش

(۲۸) قَهْر: نیرو و قدرت و غلبه

(۲۹) حَسْرِيْر: کور

(۳۰) تَعَزِيْت: سوگواری

(۳۱) فِسْرِدِن: سرما زدن، یخ بستن